

داستان کوتاه

آخرین

نیمکت

نویسنده: مهرداد مراد

اسمش لاله زار است. قبرستان ده مان را می گویم. یک زمانی، خادم آنجا آنقدر در گل و گل کاری خوش سلیقه بود و آنقدر به فضای گورستان عالی رسیدگی می کرد که شده بود محل تفریح اهالی. هر پنج شنبه و جمعه لاله زار شلوغ می شد. حتی توریست هایی که به ده ما می آمدند حتما یک سری هم به آنجا می زدند. اما خب، قبرستان، قبرستان است دیگر. وقتی خلوت بشود آدم را می ترساند. علی الخصوص بچه هایی هم سن و سال من. از شانس بد ما، محل مدرسه افتاده بود بیخ گوش لاله زار. ته کلاس یک پنجره بزرگ بود که رو به قبرستان باز می شد. هیچ کس جرأت نمی کرد روی نیمکت آخر بنشیند. شایع بود که هرکس آنجا درس بخواند، مرده به سراغش می آید. حتی یکی دو بار هم با چشمان خودم

دیدم، بچه ای که آنجا نشسته بود، جیغ و ویغ کنان از جا پرید و مثل دیوانه ها دور کلاس می چرخید.

آن اوائل، آقا معلم به خیال خودش می خواست برای ما توضیح بدهد که اینها خرافات است و این حرفها اما وقتی که دید زبان آدم سرمان نمی شود، نظرش عوض شد و نقشه دیگری کشید. صندلی آخر به کسی تعلق می گرفت که دیوتر از همه سر کلاس حاضر بشود. نیمکت ها سه نفره بود اما برای اینکه به آخری نرسیم چهارتایی می نشستیم. وای به حال کسی که دیر می رسید یا اینکه معلوم می شد آخر از همه رسیده. آقا معلم شرط گذاشته بود که اگر زمان درس دادن کسی جیغ بکشد یا نظم کلاس را بر هم بپند، یک عالمه کتک می خورد با یک صفر گنده توی دفتر مشقش.

از ترس مان هر کدام سعی داشتیم تا زودتر از دیگری
بریزیم توی کلاس. بیشتر اوقات زیر چشمی صندلی آخر
را دید می زدیم و دعا می کردیم که هرگز گذرمان به
آنجا نیفتد. تا اینکه بالاخره آن روز نکبتی رس ید. وسط
زمستان بود و برف سنگینی باریده بود. تا چشم باز کردم
و از زیر لحاف داغ چشمم افتاد به ساعت دیواری، آه از
نهامد بلند شد. خانه ماندن که دیگر نگو. کتک پدرم
وحشتناک تر از نیمکت آخر بود.

دست و رویی آب زدم و لباس پوشیدم. مادرم تازه پا
شده بود. کلی سرش غر زدم و بیرون رفتم. اول با خودم
فکر کردم که ول بگردم و از خیر مدرسه رفتن بگذرم اما
دیدم وسط این سرما کجا بروم؟ آخرش که همه می
فهمند و باز هم پدرم تنبیهم می کند. تازه آن موقع، شاید

آقا معلم هم لج کند و به جای یک روز مجبورم کند تا یک هفته روی نیمکت آخر جا بگیرم.

خلاصه سرم را انداختم پایین و یکسر رفتم توی کلاس . آقا معلم تا چشمش افتاد به من، درس دادن را قطع کرد و نوک ترکه را گرفت به سوی ته کلاس . دستم را که به علامت اجازه بالا رفته بود، آوردم پایین و حرکت کردم به آن سمت . در همان حال به صورت بچه ها ن گاه می کردم. موذی ها بهم لبخند می زدند و در گوش هم پچ پچ می کردند . می دانستم لبخندشان چه معنی می دهد . آخر خودم هم بارها همین کار را تکرار کرده بودم . تنها کسی که در آن وضعیت ترسناک بهم دلداری داد، حسن بود. دوست صمیمی و همسایه دیوار به دیوارمان . قبلاً که آقا معلم چنین قانونی نگذاشته بود، با هم می رفتیم مدرسه اما حالا تک تک می رفتیم و دوتایی برمی گشتیم .

حسن در گوشم زمزمه کرد : چیزی نیست، ترس . همه
ش الکیه.

به گفتن آسان بود . وقتی نشستم روی نیمکت آخر، سگ
لرز گرفته بودم. از پنجره به بیرون نگاهی انداختم . آسمان
لاله زار آبی و آفتابی بود . برف مثل یک ملافه سفید همه
جا را پوشانده بود . آقا معلم بعد از رسیدگی به من،
دوباره شروع کرد به درس دادن . اول چیزی نمی فهمیدم .
کتاب و دفترم را باز کردم و هی زور زدم تا بلکه بتوانم
حواسم را متمرکز کنم . بالاخره چند دقیقه ای که گذشت،
با موقعیت اخت شدم و توانستم به حرف و سخن های
آموزگار دل بدهم . هم شاگردی های میز جلویی هم
برمی گشتند و ریز می خندیدند . دلم می خواست محکم
بگویم پس گردنشان اما زورم به چهارتایشان نمی رسید .
باید فکر بعد از زنگ تفریح را هم می کردم .

لعنتی ها حواسم را پرت کرده بودند . آنقدر کم محلی
کردم تا از رو رفتند . اما دیگر به درس گوش نمی کردم .
آنقدر توی خودم فرو رفته بودم که متوجه نشدم آسمان
لاله زار پر شد از ابرهای سیاه و خاکستری . آنقدر که نور
کلاس رفت و حس کردم تخته سیاه را به زحمت می
توانم از آن ته ببینم.

هیچ کس جیک نمی زد . حتی آقا معلم هم ساکت شده
بود و لابلائی کتاب دنبال چیزی می گشت . ناگاه صدای
عجیبی از بیرون شنیدم . بی اختیار سرم را از روی شانه
چرخاندم به عقب و نگاهی به قبرستان سرد انداختم .
یکهو پرهیب مردی را دیدم که از دور لنگ لنگان به
سمتم می آمد. هر کسی بود به غیر از خادم لاله زار. او را
خوب می شناختم . از یک کیلومتری هم می توانستم،
بشناسمش. او نبود. دوباره لرز افتاد به تنم . انگشتانم در

هم فرو رفت و محکم به هم قفل شدند . نوک پاهایم را
مرتب به زمین می کوبیدم . برگشتم و خیره شدم به آقا
معلم. دلم می خواست این خوشمزه های جلویی برگردند
و متلک بگویند اما پنداری که حواسشان را شش دنگ
داده بودند به مشق نوشتن. مرده شوربرده ها
هیچکدامشان شیطنت نمی کردند. ترسی که در بدنم لانه
کرده بود مثل مرگ از میچ پاهایم چرخ می خورد و بالا
می آمد. بالاخره دل به دریا زدم . انگشتان لرزان را مشت
کردم و محکم کوبیدم به پشت یکی از جلویی ها . خم
شده بود روی میز و تند و تند مشق می نوشت . لعنتی
هیچ عکس العملی نشان نداد . فقط دیدم که دستش را از
پشت به عقب آورد و کمی کمرش را خاراند . حتی
اعتراض هم نکرد.

جرات جیغ زدن هم نداشتم . فقط به خودم گفتم حالا چرا انقدر ترسیدی؟ مگه حسن نگفت که همه ش الکیه؟ دوباره سرم را به عقب چرخاندم و این بار دیدمش . الکی نبود. راست بود. یعنی همه راست می گفتند . همه بچه هایی که روزی روی همین صندلی نشسته بود، او را دیده بودند. رسیده بود به یک متری پنجره . تمام تنش را خاکستر پوشانده بود . جای چشمانش فقط دو تا حفره تاریک و سیاه می دیدم . برای چند لحظه به هم خیره شدیم. انگار که فقط مرا می دید. باد شدیدی به صورتش خورد و تکه ای از خاکستر را با خودش برد جوری که ردیف دندان هایش معلوم شد. پنداری که می خواست به من بخندد. جلوتر آمد و نوک پنجه اش را روی شیشه پنجره گذاشت و با صدای خرتی آن را خراش داد.

سرم را برگرداندم تا دیگر او را نبینم . به جلو خیره شدم .
کاری از من برنمی آمد . حتی اگر می خواستم هم نمی
توانستم از جا بپرم و جیغ بزنم . کم مانده بود تا به خودم
بشاشم . همانطور مثل چوب خشک نشستم و منتظر ماندم
تا زنگ اول تمام شد . از شانس بد، حتی آقا معلم هم
سراغی از من نگرفت تا آخر وقت . پایان کلاس که اعلام
شد حسن مثل باد دوید طرفم . یخ هراسم که وا رفت،
همه چیز را برای او و بقیه تعریف کردم . حتی برایشان
قسم خوردم اما کسی باور نمی کرد . وقتی گفتم که شیشه
را خراش داد همه صورتشان را جلو بردند و با دقت
پنجره را تماشا کردند . هیچی نبود . حتی یک خط کوچکی
که بتواند حرف مرا ثابت کند .

آن روز گذشت . اما خاطره ش مثل یک کابوس در ذهنم
باقی ماند . هر نوبت که یادش می افتادم موهای تنم سیخ

می شد. هر شب قبل از دراز کشیدن، گمان می کردم تا به خواب بروم، کابوسش را خواهم دید اما هرگز اینطور نشد. با این حال، وحشت آن مرده گورستانی تا دوران جوانی با من ماند.

بزرگتر که شدم برای ادامه تحصیل به تهران رفتم . آنجا عاشق شدم. با دختر مورد علاقه ام ازدواج کردم . چند سال بعد، هم شغل خوبی داشتم و هم یک خانواده عالی. دیگر خاطره لاله زار اذیتم نمی کرد . برعکس از درون با آن جسد متحرک حس هم دردی داشتم . فرزندانم بزرگ شدند و هرکدام ازدواج کردند و رفتند سر خانه و زندگی خود.

بالاخره یک روز برای همیشه برگشتم به ده خودمان تا دوران بازنشستگی را همانج ایی بگذرانم که خاطرات

نوستالژیکم را زنده می کرد. فکر می کردم شاید این گونه بیشتر احساس جوانی داشته باشم.

چند سالی هم به همین منوال گذشت تا سرانجام به خواب ابدی فرو رفتم . چشم که باز کردم توی لاله زار بودم. گورستان به همان زیبایی سابق بود، شاید هم بیشتر. حالا گاهی که زیاد دلم می گیرد از خانه ام بیرون می آیم و توی محوطه برای خودم چرخی می زنم . گاهی هم به سوی مدرسه می روم و از پشت پنجره، به شاگردان کلاس لبخند می زنم. گاهی هم با نوک انگشت شیشه را لمس می کنم . البته گاهی هم پسری که روی آخرین نیمکت نشسته، به سوی من برمی گردد، چند لحظه به من خیره می شود ، بعد آهسته دوباره می چرخد و به روبرویش نگاه می کند.

پایان